

از بند رستگان را دریابیم

فریده زبرجد

از زمانی که دردهای عزیزی پس از آزادی از زندان فکرم را به خود مشغول کرد، این مسئله به یکی از دل مشغولی های مهم من بدل شده است. بارها درباره ی زندان های جمهوری اسلامی، زندان بانان و زندانیان گفت و گو کرده ایم. بحثی مکرر. دردی کهنه و مزمن. موضوعی که همه -جز برخی زندانیان سابق- در باره ی آن حرف می زنند. اما آنچه در میان ما ایرانیان سنت نیست، اندیشیدن به زندانی سابق است. از ضرورت توجه به وضعیت زندانیان غیر سیاسی سابق -و البته تنها در حد حرف- گاه سخن می رود. اما وضعیت زندانیان سیاسی و عقیدتی پس از آزادی از زندان، به دلایل بسیار که ریشه در فرهنگ سنتی ما و زمینه در فرهنگ سیاسی ما دارد و نیز در روان جمعی ما، کمتر توجهی برمی انگیزد. از دلایل شاید یکی هم این باشد که تأثیرات عمیق و بنیادی زندان بر زندانی، زخم خون چکان و درد مزمنی را که اغلب از دیده ها نهان می ماند، نزدیکان زندانی سابق به ندرت و آن هم در لحظه هایی خاص می بینند و البته به شرط آن که بدانند عزیزشان از چه جهنمی بازگشته و چه هاویه ای را زیسته؛ و درک کنند که عزیزشان دیگر آن آدم قبلی نیست و نمی تواند باشد.

لطمه هایی که بر زندانی تحمیل شده است گاه او را حساس تر، آسیب پذیرتر و شکننده تر می کند. زندان گاه شخصیت آدمی را دیگرگون می کند. گاه زندانی را به انسانی والاتر از آن چه پیش از زندان بود ارتقا می دهد و گاه برعکس. سقوط همیشه در کمین است و راه تعالی همیشه باز. اما جهان خاکستری ست و در میانه ی ارتقاء و سقوط رنگ ها بسیار است. ارزش گذاری نمی کنم. به اجبار یا به اقتضای زندگی شخصی ام شاید کوشیده ام تا بدانم زندانیان سابق چه جهنمی را زیسته اند، چه لحظه هایی را پس از آزادی از سرگذرانده و می گذرانند و چه

می رود بر آنان در روزان و شبان تنهایی، با بار سنگین زخم‌هایی که بر جان و تن دارند. دردی که یادِ دوستانِ از دست رفته بر جان می‌نشانند، تصویرهایی از جهنم که به ذهن می‌آیند، بازگشت درد و عفونت و هن‌ها که بر جان‌شان رفته است را از نزدیک دیده‌ام. اما بسیاری از ما که آن جهنم را تجربه نکرده‌ایم، روایت درد را گاه حتا تاب نمی‌آوریم.

اکنون آزاداند و دور از خطر! پس بگذار فراموش‌شان کنیم. زندگی مان سراسر دشواری است. غم نان داریم و دردِ گذران. در دسرها و گرفتاری‌های مادی و معنوی و مسائل روز. کسانی در زندان‌اند، کسانی دستگیر می‌شوند این‌ها بیش‌تر از زندانیان سابق به حمایت نیازمنداند. پس زندانیان سابق را فراموش می‌کنیم. به خود، به گرفتاری‌های شخصی و سیاسی خود می‌پردازیم. و او، زندانی سابق، در خلوت خود با خود تنها می‌ماند. از دلایل بی‌توجهی به وضعیت زندانی سابق در فرهنگ ما شاید هم این باشد که آن‌هاویه، زندان‌های جمهوری اسلامی را می‌گویم، چندان دهشتناک است که حتا درک و شناخت عمیق موقعیت دربندان، و لمس این موقعیت ناانسانی فراتر از خیال ما است.

۱

چندی پیش مسافری از ایران داشتم. از کتاب "حقیقت ساده" (خاطرات زندان منیر برادران) چیزهایی شنیده بود. با مسائل سیاسی و آن‌چه بر زندانیان سیاسی و عقیدتی در ایران گذشته و می‌گذرد چندان بیگانه نیست. روابط بسیار نزدیکی با یکی از قربانیان وزارت اطلاعات و زندان‌های جمهوری اسلامی داشت؛ و یکی دو ماهی شاهد هم درد و هم زبان دردهای او بود. دیده بود که قربانی پس از زندان چگونه چون مار زخمی به خود می‌پیچد و چه جهنمی در خود دارد. اما شنیدن و خواندن جمله‌هایی که خبر از شکنجه و درهم شکستن و مقاومت و شبان و روزان دراز و زجر سلول دارند کجا و حس کردن و داشتن تصویری عینی از معنای واقعی این واژه‌ها کجا. در مدتی که کتاب خاطرات منیر را می‌خواند بارها کتاب‌ها را رها کرد و پرسید: «این‌ها واقعا راسته؟» قدم می‌زد. سیگار می‌کشید. فکر می‌کرد و دوباره ادامه می‌داد. آخر سر پرسید: «این خانم دیگه می‌تونه بخنده». همه‌ی ما خنده‌های منیر را دیده‌ایم. اما چند نفر از ما که کتاب او را خوانده‌ایم و حتا چند نفر از ما که دوستان او هستیم با دردهای خاموش او آشنا ایم.

گفته‌اند که هیچ تجربه‌ای را نمی‌توان منتقل کرد. این قدر هست که بانگ جرسی به گوش‌ها می‌رسد و اخبار و اطلاعاتی که هر کس با پس‌زمینه‌های ذهنی خود به تعبیر و تاویل آن می‌نشیند. شاید از دلایلی که کمتر به وضعیت زندانی سابق می‌اندیشیم، یکی هم این باشد که تجربه‌ی آنان چندان نامعمول و دور از وضعیت انسانی است که آن‌را می‌توان فهمید اما به دشواری می‌توان حس کرد. شیوه‌ی زندگی‌ی زندانی سابق نیز در این میان نقشی مهم دارد؛ نه فقط در دیدن یا

نادیده انگاشتن های ما، که در روحیه ی او نیز، آگاهی جامعه، آشنایان و نزدیکان و دوستان با زندان و دنیای زندانی نیز در این زمینه موثر است؛ شناخت، تفاهم و همبستگی به بار می آورد. اما نخست باید بپذیریم که اندیشیدن به زندانیان سیاسی و عقیدتی و حمایت از او نباید تنها به دوره ای محدود شود که دربندانند. بپذیریم که قربانیان شکنجه، زندان و آزارهای جسمی و روانی، پس از آزادی از زندان نیز، نیازمند حمایت اند و توجه، و بیش از همه، نیازمند آن که درک و فهمیده شوند. در کشورهای اروپائی و ایالات متحده برای زندانیان سیاسی و عقیدتی نهادها و مؤسساتی وجود دارد. روان شناسان، پزشکان و متخصصان می کوشند تا قربانیان شکنجه و زندان را یاری دهند. فعالیت چنین مؤسساتی نشانه ی پذیرش این واقعیت است که زندانی سابق همان که پیش از زندان بود، نیست. اما نمی دانم ما ایرانیان تا چه حد این واقعیت را پذیرفته ایم که زندانی آزاد شده به اختلالات جسمی و روحی دچار شده؛ برای ماه ها و چه بسا سالها؟ مرادم از پذیرفتن تنها بیان و تصدیق لفظی نیست که چاره اندیشی و خلق شیوه ها و رفتارهای متناسب است. حتا زمانی که این واقعیت را می پذیریم، تا چه حد برای نزدیکی و برای شناخت دردها و زخم های پیدا و پنهانشان آمادگی داریم؟ مرهمی هستیم بر زخم و سوز درون یا نمک بر زخم.

خیلی ها می گویند:

- خودمان هزار مشکل و غم و درد داریم. زندگی مان تیره است. چرا با خواندن و شنیدن و با فکر کردن به درد دیگران زندگی مان را تیره تر کنیم. قصه ی مکرر زندان چه دردی را دوا می کند؟ ما که تمامی داستان را می دانیم!

آنها اعدام شدگان جمهوری اسلامی را به دست فراموشی می سپارند، تا آشتی را ممکن کنند. تفاوت بخشیدن و از یاد بردن را نمی دانند، یا سیاست های روزمره شان این تفاوت آشکار را از یادشان برده است که در فراموشی فاجعه و جنایت، همواره امکان تکرار نهفته است و در بخشش، امید رهایی از دور عبث خشونت. دیده ام در بسیاری محافل که چند دقیقه ای هم در باره ی مشکلات و دردهای این و آن زندانی سابق گپی می زنند و بعد به بحث های روز برمی گردند و یا به مشکلات شخصی و اجتماعی و سیاسی. ذات زندگی است دیگر. موجی همواره خروشان است که ایستادن بر نمی تابد. زندانیان سیاسی و عقیدتی در زندان ها برای آزادی مقاومت می کنند. از یاد رفتنی نیستند. همه ی ما خواستار آزادی شان هستیم. یادی از آنان و یا حضور در مراسمی برای آزادی شان سنتی نیکو است. اما زندانیان سیاسی و عقیدتی سابق در میان ما هستند. همه جا. با حضور همواره ی خود. حتا با حضور خاموش خود. ما را مجبور می کنند که به یاد آوریم.

۲

می دانم که چگونگی زیستن در زندان نقش تعیین کننده ای بر روحیه ی زندانی پس از آزادی دارد. با تو هم موافقم که زندانی خود، بخشی از شرایط زندان است. این را هم باور دارم که زندانی سابق در ایجاد تفاهم با نزدیکان و تمایل به فهمیده شدن خود، نقش مهمی دارد. اما به گمانم نخست باید که فضای هم بستگی را احساس کند. گوش شنوا و دل آگاه و هوشیاری باید باشد تا شناخت و همدلی ممکن شود. این یقین باید باشد که زندانی سابق هنوز از کابوس رها نشده است. گرچه خود او نیز بسا که نخواهد به گذشته فکر کند. بسا که بخواهد فراموش شود. بسا که دل به حال و آینده داشته باشد. بسا که خود را دور و فراتر از آن چه بر او گذشته است نشان دهد. اما ... زخم ها هستند و خون چکان. عزیزی را می شناسی و می شناسم که نمی خواهد با او چون زندانی سابق رفتار کنند! از طلب کاری بیزار است و خود را فراتر از حکایت زندان خود می داند. از نوشتن و گفتن در باره ی دوران زندان خود پس از آزادی، امتناع می کند. خاطره گویی را خوش ندارد. دل به حال و آینده بسته است. می خواهد که با منظر و نگاه و سخنش - که چون همیشه با هنجارهای رایج فاصله ی بسیار دارد - نه چون سخنان زندانی سابق، که چون انسانی برابر با دیگران، با او برخورد شود. می گوید که قربانی شدن و سابقه ی خوب امتیازی نیست. در تبعید و در تنهایی که به دلیل استقلال فکری و هنجار شکنی هایش بر او تحمیل شده، روحیه اش چنان شاد و زندگی اش چنان فعال به نظر می رسد که نزدیکان ایرانی و خارجی، که از داستان زندان او آگاه اند، با شگفتی می پرسند که این همه نیرو و انرژی را از کجا می آورد؟ اما دل او؟ با هیچ کس از درد خود نمی گوید. چه شب هایی که تا صبح نمی خوابد و روزان و شبانی که خود را از همه مخفی می کند تا چون گرگی زخمی، زخم های خود را در تنهایی بلیسد.

یکی از دوستانم - زندانی سیاسی سابق - در مصاحبه ای که همه ی متقاضیان پناهندگی باید از سر بگذرانند، دلایل درخواست خود را ارائه دهند و هویت شان را اثبات کنند، پس از سال ها دوری از زندان و بازجو و بازجویی به یاد روزهای بازجویی می افتد و همان گونه به سوال های مصاحبه کننده پاسخ می دهد که پرسش های بازجو را، و البته با اندکی طنز تلخ و سرد. چگونه می توانی خون سرد و آرام بمانی و در برابر کسی که تنها از دردهای تو قصه هایی شنیده، هویت خود را اثبات کنی و زخم هایت را نشان دهی؟ نماینده ی سازمان عفو بین الملل که در آن جلسه حضور داشت به من گفت: دوستان بی دلیل می خندید و به پرسش ها جواب درستی نمی داد. این شیوه ی برخورد، نزدیک بود کار دستش دهد. خوشبختانه به خیر گذشت و تقاضای او پذیرفته شد. برای چند زندانی سابق، جلسه های مصاحبه ی پناهندگی، یادآورنده و تداعی

کننده‌ی جلسه‌های بازجویی بوده است و خواهد بود؟ اثبات هویت، من که بودم؟ چرا زندانی شدم؟ چه کرده بودم؟ چه انگیزه‌هایی داشتم؟ به چه گروه‌هایی وابسته بودم؟ من چه شدم، بسته بر تخت بازجویی با ریزش مدام کابل‌ها که برپاهای ورم کرده‌ام فرود می‌آمدند؟ با من چه کردند؟ من چه شدم، پس از آن سرخوردگی‌ها، شک‌ها و تردیدهایی که پنجه در جانم می‌افکند؟ چه ماند از من در وا همه‌هایی که چون سیلی بنیان کن فرود می‌آمدند و نفس می‌بریدند؟ چه دیدم در خود و دیگران در لحظه‌های مقاومت؟ در تلاش برای خود بودن؟ در ماندن‌ها و در ایستادن‌ها؟ تو چه می‌دانی که چه کردند با دل عاشق و سودایی من؟ چه خواهی دانست از قصه من؟ خاطراتشان را حتا به غارت برده‌اند. دوستی در ایران می‌گفت تا قبل از زندان صدای اذان برای او یادآور خاطرات خوب کودکی بود. سفره‌ی افطار، خانه، مادر و ... اما پس از زندان اذان صدای شومی است یادآور رذایل انسانی.

.. هر بار که صدای اذان را از بلندگوهای مسجدی می‌شنوم تنم می‌لرزد.

هر روز این صدا تن چند نفر دیگر را می‌لرزاند؟

- می‌بینی که حتا بهترین و زیبا ترین خاطرات هم در زندان و پس از آن رنگی دیگر می‌گیرند من از نزدیک شاهد آزادی زندانیان سیاسی در دو دوره‌ی متفاوت بوده‌ام. دوره‌ی اول، روزهای انقلاب، یادت که هست. آن شور و شوق‌ها "سقف بلند آرزوهای نجیب ما" که به گفته‌ی اخوان "ویران شد". "آن باغ بیدار و برومندی که اشجارش در هر طرف می‌شد صلیب ما". همان روزهای امید و آرمان‌های بزرگ. روزهایی که جهان زیبا بود. گمان می‌کردیم که جهان را می‌سازیم. شب تاریخ. گمان می‌کردیم که جهان را ساخته‌ایم. که پیروز شده‌ایم. که سیاهی را مغلوب کرده‌ایم. زندانیان آزاد شده نمادهای مقاومت ما بودند و آزادیشان نماد پیروزی و آزادی ما بود. پیام‌آوران رهایی بودند و چشم امید ما برای تحولات اساسی در جامعه. چه غوغایی بود. در آن غوغا حرفی از شکسته شدن‌ها نبود. همه قهرمان بودند. شهدا قهرمان تر. زندانیان آزاد شده، دست آورد مبارزه ما بودند. پذیرایشان بودیم. تحسینشان می‌کردیم. سرداران مقاومت. در آن هنگامه‌ی هیجان و سرخوشی فرصتی برای گفتن از گره‌ها، مشکلات و دردهای خود نیافتند. تقدیر و تحسین می‌شدند. از شکنجه‌ها می‌گفتند تا استبداد را افشا کنند. آن‌ها سرخوش بودند و ما سرخوش تر. در شتاب انقلاب کسی را فرصت نگاه کردن به زخم‌ها نبود. زخم‌ها اما بودند. در اعماق چشم انتظار فرصتی که سر باز کنند. زندانیان آزاد شده خسته بودند، اما خسته نمی‌نمودند. به استراحت و مراقبت نیاز داشتند. اما فعال بودند؛ چه بسا فعالتر از دیگران. شوق و شور انقلاب مجالی برای فکر کردن به مسایل شخصی باقی نمی‌گذاشت. اما زخم‌ها بودند.

۳

در بازنویسی تاریخچه‌ی گروه‌های سیاسی ایران - به ویژه دوران پس از انقلاب - باید فصلی را به تاثیر مسائل زندان اختصاص داد. شاید بسیاری از دعوای تشکیلاتی و به ظاهر سیاسی و ایدئولوژیک سال‌های آغازین انقلاب، زائیده روحیه‌ی آسیب پذیر زندانیان سابق بود. زندانیان سیاسی زمان شاه از خودشان حرف نزدند و مسائلشان سر به مهر ماند. خاطرات اندکی که نوشتند کلیاتی بود که هیچ چیز نمی‌گفت. اما نگفتن و سکوت، خود حکایت از دردهای عمیقی بود. یکی از آن‌ها را خوب می‌شناسم، که تا سال‌ها، از پی آیند شکنجه‌ها رنج می‌برد. هرگز از شکنجه نمی‌گفت. اما شب‌هائی بود که کابوس می‌دید. می‌دید که بر تخت شکنجه کابل می‌خورد درد باز می‌گشت و او فریاد می‌کشید. دردهای دوران بازجویی، شلاق‌ها، وهن و زخم و مشت‌ها و لگد‌ها و دست‌بند قیانی که باز می‌گشت، پاها همان دردی را فریاد می‌کردند که هنگام کابل خوردن در زندان. کابوس همواره، حتا برای من که فقط شاهد نگران و غمگین آن بودم، بختکی بود. هر بار پس از هر کابوس، چند روزی عصبی بود. هر شب که به یاد دوستان از دست رفته می‌افتاد، می‌گریست و چند روز پس از آن غمگین بود. دلیل عصبی بودن و غمگین بودن او را هیچ کس نمی‌دانست، جز آن که شب‌ها شاهد نگران کابوس‌های او بود.

۴

زندانیانی که در دوره‌ی انقلاب آزاد شده بودند، اما این بخت بلند را داشتند که در زمانه‌ی حماسه و پیروزی و آرمان‌خواهی و یقین از زندان آزاد شدند. با عزت و شکوه. اما زندانیان جمهوری اسلامی تا این حد بخت یار نبودند. در زمانه‌ی تراژدی و تسلیم و شکست و مصلحت‌گرایی، از زندان به درآمدند. در دوران آرمان‌گریزی و فروریختن ارزش‌های گذشته. در زمانه‌ی شک و پرسش و تردید. در تلخ‌کامی و شکست سیاسی و ایدئولوژیک و سازمانی و اخلاقی چپ‌ها و مجاهدین. زمانه‌ی سوال‌های بی‌پاسخ. زمانه‌ی تقسیم تقصیر شکست. از زندان به در آمدند تا بار شکست‌هایی را بپذیرند که هیچ کس - جامعه و گروه‌های سیاسی، به رغم نقش و سهمشان - نمی‌خواست مسئولیت آن را بر عهده بگیرد. پیروزی، هزار پدر و مادر دارد و شکست همیشه یتیم است. از زندان به در آمدند؛ در زمانه‌ی تقسیم مسئولیت‌های شکست در جامعه‌ای که برای فاجعه‌ی مصیب بار خمینی، مقصرهایی می‌جست تا به جای خود تنبیه کندش. زندانیان سابق جمهوری اسلامی را داغی از دیگران جدا می‌کرد. پس بار شکست‌ها را بردوش آنان تحمیل کردند. از آرمان‌های خود، از نقشی که خود بر روزگار زده بودند، خجل بودند. تبرئه‌ی خود را مقصرانی می‌جستند. زمانه‌ی محکمه‌های بی‌حق دفاع. قربانیان را مقصر و انمود می‌کردند

- و چه بی انصافانه - تا بر وجدان آشفته‌ی خود مرهمی نهند. چنین بود تا سال‌های ۷۰. در دموکراسی‌های غربی رهبران سیاسی پس از اشتباهات بزرگی که زیان بسیار به بار می‌آورد، از صحنه‌ی سیاسی یا دست کم از رهبری کناره می‌جویند و به صراحت، بار اشتباهات و مسئولیت شکست را بر عهده می‌گیرند. دیده‌ای آیا متنی روشن و صریح که در آن یکی از رهبران سیاسی گروه‌های ایرانی به صراحت، و بی مجامله و بی پرده، بار مسئولیت و سهم شخصی خود را در اشتباهاتی که سرها بر باد داده است بپذیرد؛ و به این دلیل استعفا دهد؟ در این گونه موارد می‌نویسند: «اشتباه شد.» اغلب فعل مجهول به کار می‌برند که فاعل آن نامعلوم است؛ یا حداکثر از سازمان و گروه و حزب نام می‌برند، نه افراد. رهبران، حتا پس از اشتباهات وحشتناکی که در تاریخ همین بیست ساله‌ی اخیر ایران کم نیست، به اتکاء روابط خود هم چنان رهبر می‌مانند. کافی است حوادثی چون ترکمن صحرا، کردستان، حمایت از استبداد خمینی به دست آویز اولویت مبارزه ضد امپریالیستی بر مبارزه برای دموکراسی و ... را به یاد آوری و به فهرست رهبران آن دوران و اکنون نگاه کنی. چپ که چنین است؛ راست و مجاهد جای خود دارند.

زندانیان سیاسی جمهوری اسلامی آنگاه که از زندان به در آمدند، امکانی برای توجیه اشتباهت و فرار از مسئولیت‌ها در اختیار نداشتند. قربانیانی زبان و دست بسته در جامعه‌ای استبدادی - که حق را مجال گفتن نبود - طعمه‌ی دآوری‌های بی انصافانه‌ای شدند. بی تفاوت‌ها، عافیت‌طلبان و کناره‌گیرها، قربانیان را به جرم شکست جامعه در مبارزه، به محاکمه کشاندند؛ آنان را محکوم کردند. کسی باید که بار شکست و مسئولیت اشتباهات را بر دوش می‌گرفت. این البته همه‌ی ماجرا نبود. در برابر هر زندانی آزاد شده‌ی جمهوری اسلامی در آن سال‌ها، سئوالی آزار دهنده در فضا مواج بود که اغلب به زبان نمی‌آمد: به چه قیمتی آزاد شده بودند؟ چرا اعدام نشده بودند؟ کسانی که هرگز شکنجه نشده بودند و روزی را حتا در زندان نگذرانده بودند، سخت گیر تر بودند. فضا ضد قهرمان بود. پس در قهرمانی زندانیان زمان شاه هم تردید شد. در برابر هر زندانی سابق سئوالی مطرح بود: در زندان چه کرده‌اید؟ به چه قیمتی زنده مانده‌اید؟

هنگامی که انقلاب شکست خورد، هنگامی که جمهوری اسلامی اقتصاد و سیاست و فرهنگ جامعه را به تباهی کشاند، انگشت اتهام به سوی زندانیان سیاسی دوران شاه و چپ‌ها نشانه رفت. مقصران یافته شدند و دیگران دست‌های خود را از گناه شستند. زندانی جمهوری اسلامی - که زندانش جهنمی بود و حشتناک تر از جهنم شاه - پس از اعدام‌ها، خرد کردن‌ها و ... از زندان به در آمد. نه چون زندانیان زمان شاه، در دوران پیروزی و حماسه و در میان استقبال‌ها و جشن‌ها؛ که در دوران شکست و فاجعه. و بی‌اعتنایی و عزا. دورانی بی قهرمان. دورانی ضد قهرمان. دورانی بی آرمان. دورانی ضد آرمان. دورانی ترس خورده. دوران ترس. دورانی بی باور. دوران بی باوری.

شکست را عوارض بسیار است؛ از جمله آن که کسانی گذشته خود را با همان شور و شدت و تعصب نو مذهبان نفی می کنند. جمهوری اسلامی مفاهیم و ارزش هایی چون انقلاب، شورش، شهید، عدالت اجتماعی، سوسیالیسم، مبارزه، آزادی و ... را به ضد ارزش بدل کرد. در شکست، بوق های واقع بینی و مصلحت گرایی به صدا در می آید. سازش و پراگماتیسم رنگ واقع گرایی به خود می گیرد. آرمان باختگان با نفی گذشته خود، با حرارت و شتاب گیج کننده ای برای جبران گذشته ای که از دست رفته می انگارند، در راه قدرت و ثروت و عافیت می دویند. بی پروا از پرداختن هر بهائی، نمی دانم به برخی از فعالان پیر و تشنه ی قدرت اپوزیسیون خارج از کشور نگاه کرده ای، که پیر و خسته و درمانده، در یافته اند با ماندن در اپوزیسیون رویای قدرت ناممکن است. دیوانه وار می کوشند تا به حکومت ایران - یا کشورهایی که در آن اقامت دارند - نزدیک شوند. جوان نیستند و وقت و فرصت اندکی دارند. باید شتاب کنند. پس خواست های خود را هر روز به رنگ این یا آن جناح حکومت در می آورند. از این یا آن سیاست مدار در قدرت بت می سازند، تا ستایش ها و تملق های خود را توجیه کنند. با اندکی رفرم در حاکمیت، با لبخند کمرنگی بر لبان این یا آن قدرت مدار، به وجد می آیند. اما به رغم این همه اخلاص که در پس پرپر در تبلیغ خط امام و دیروز در تایید رفسنجانی و امروز در هورا کشیدن برای خاتمی نشان می دهند، نواله ای نصیب نمی برند. به کسانی که هنوز بر آرمان های خود ایستاده اند کینه می ورزند. همه از شکست می آموزند و به نقد خود می نشینند. اما نقد گذشته برای بعضی ها فقط به معنای تغییر موضع از اپوزیسیون به هواداری از قدرت یا انفعال است؛ و برای بعضی تداوم راه با اندیشه ای بهتر. گروندگان به قدرت و ثروت و عافیت، به تداوم دهندگان کینه می ورزند. چنین شد که زندانیان جمهوری اسلامی آن گاه که از زندان به در آمدند، نه تنها بار زخم خود و دردهای زندان، که بار و مسئولیت شکست و صلیب آرمان گرایی را در دوران مصلحت جویی بردوش داشتند. و فاجعه بارتر آن که آماج تیرهای به زهر آلوده ی دوستان و هم راهان سابق خود نیز شدند.

انقلاب نیروها را آزاد می کند. در روزهای پرهیجان انقلاب بسیاری به سیاست جذب شدند. موج که فرو نشست، شوق و شورها که به یاس و سرخورده گی منجر شد، عذّه ای چشم گشودند و پنداشتند که عمر و امکاناتی را از کف داده اند. از حضور در عرصه های سیاسی پشیمان شدند. به ویژه در زندان. این گروه نیز پس از آزادی با شتاب به جبران عمر از کف رفته برخاستند و برای جبران مافات، کوتاه ترین راه را با بیش ترین سرعت برگزیدند. آنان نیز به آن گروه از دوستان خود که با نگاهی تازه بر مواضع خود ایستاده بودند، کینه می ورزیدند. تجربه به من می گوید کسانی به انگیزه هایی چون جبران کمبودها، شهرت و جاه طلبی و قدرت به مبارزه می پیوندند و کسانی به دلیل خصوصیات انسانی نهادینه شده در وجودشان. گاه ترکیبی از انگیزه های متفاوت در کار است. در آزادی و در موقعیت های عادی، تمایز انگیزه ها دشوار

است. اما در بحران‌ها و به ویژه در زندان و شکنجه و اعدام و در دوران‌های شکست، تمایزها رخ می‌نمایند. اگر انگیزه‌های انسانی در آدمی نهادینه نشده باشد، هنگامی که امید به کسب قدرت و ثروت و هویت یابی از دست رفت، به موجودی خودمحور تقلیل می‌یابد. تنازع بقا و خودخواهی، با هزار توجیه اخلاقی و سیاسی و فرهنگی و ایدئولوژیک، به تنها محور زندگی بدل می‌شود. به گفته برشت آدم آدم است و در معرض تحولات بسیار. اما دریغاً که گاه کسانی در گره گاه‌های تحول و تغییر چنان می‌چرخند، که ارزش‌های انسانی را نیز فراموش می‌کنند. به هیچ کس رحم نمی‌کنند و به هیچ چیز وفادار نمی‌مانند. برای توجیه روش جدید زندگی خود به دست آویز درس آموزی از تاریخ و فراگرفتن از شکست، آرمان‌خواهی را حماقت و ایده‌آلیسم عقب‌ماندگان می‌خوانند. باورمندان را به سخره می‌گیرند. چه اینان آینه‌ی گذشته‌ای هستند که آرمان‌گريزان از آن می‌گریزند.

۵

دوستی دارم که بیماری قلبی‌ی مادرزادی دارد. همیشه باید زیر نظر دکتر باشد. پس از دستگیری وضعیت جسمی‌اش در زندان رو به وخامت می‌گذارد. پس از دو سال این در و آن در زدن پدر و مادرش، برای معالجه مرخصی کوتاهی به او دادند. خانواده مهمانی کوچکی ترتیب داد و بستگان و دوستان نزدیک را دعوت کرد. مهمانی در خانه‌ی یکی از خویشان برگزار شد. جایی که تا چندی پیش دختران خانواده و دوستان و رفقاییشان جلسه‌های تشکیلاتی و سیاسی برگزار می‌کردند، اکنون که زندانی‌ی به مرخصی آمده در میان اقوام و دوستانی بود که هر یک راه خود رفته بودند، آن روزها فراموش شده بود و دور می‌نمود. در میان دوستان و بستگان که از زندگی و مسائل و مشکلاتشان می‌گفتند، زندانی تنها بود و با آن چه آن‌ها می‌گفتند بیگانه. دوست من همیشه خجالتی و کم حرف بود. زندان ما را از هم جدا کرده بود. به نظر می‌آمد نسبت به گذشته کم حرف تر شده است؛ و بیش تر در خود فرو رفته. سر میز غذا متوجه شدم که حواسش جمع نیست. نگاه ثابت و ماتی داشت. میهمانان فارغ از او مشغول گپ و گفت خود بودند. کنارش رفتم. بی مقدمه گفتم:

- شماها این جا چطور زندگی می‌کنید و ما آن جا چطور. شما نمی‌دانید بچه‌ها آن جا چه می‌کنند.

اولین و آخرین جمله‌ای بود که از زندان گفتم. برای من اولین شاهد دست‌اولی بود که از آن جهنم می‌آمد. روایت‌های بسیار شنیده بودم. اکنون در کنارم کسی نشسته بود که قربانی و شاهد آن جهنم بود. کنجکاو بودم. نگاهش اما هراسان و نگران بود. با هر صدای ناگهانی‌ی، می‌جهید و مضطرب به اطراف نگاه می‌کرد. احساس امنیت نمی‌کرد. من هم نمی‌خواستم مشوش ترش

کنم. حرفی از زندان نزدیم. پنداشتم از جمع می ترسد. در همان دوران مرخصی، پس از آن میهمانی، یک بار دیگر هم او را دیدم. در جمعی کوچک تر و در همان خانه. همان طور بود. گیج و مضطرب و هراسان و بیگانه و غم زده. دیواری بلند او را از دیگران جدا می کرد. تمایلی به حرف زدن نداشت من هم چیزی نپرسیدم. گاه که آن روز را مرور می کنم، با خود می گویم: چه حرفی می توانست داشته باشد با جمعی دور و بیگانه با دنیای او؟ خواهرش را اعدام کرده بودند؛ و خواهر دیگرش در زندان بود. پس از چند سال دوری می دید که دوستان و بستگان زندگی عادی از سر گرفته اند و دل مشغول کار و خانواده و مشکلات روزمره ی زندگی اند. نه تنها اشاره ای به زندان نشد، که حرفی از سیاست هم نرفت. برخی می ترسیدند. اعتمادها فروریخته بود. برخی از سیاست کناره گرفته بودند. به من سفارش شده بود که از اعدام خواهر دیگرش، که یکی از عزیزترین و نزدیک ترین دوستانم بود، حرفی نزنم. اعتراض کردم. بهانه آوردند که نباید درد و داغ او را تازه کنیم. شاید حق با آن ها بود. اما آیا او که از رفتن بر مزار خواهرش هم حتماً منع شده بود، نیاز نداشت که آزادانه و رها از مجازات گریستن بر "منافق" اعدام شده - که قانون زندان بود - زار بزند و ناله کند. نمی خواهم بی انصاف باشم و بگویم انگار آن جمع با به روی خود نیاوردن فاجعه، از خود می گریخت. شاید که نمی خواستند ترس او را بیش تر کنند. فکر می کنم اگر آن روز رفتار دیگری جز سکوت پیش می گرفتم، اگر در دلم او را و جمع را به دلیل ترسیدن شان سرزنش نکرده بودم، اگر با آگاهی از این که پدر و مادرش هنوز از داغ مرگ دختر بانشاط و دوست داشتنی شان در نیامده اند و نمی توانند به دنیای زندانی نزدیک شوند، تلاش کرده بودم کمی به او نزدیک شوم و او را بفهمم، شاید مجالی می یافت برای حرف زدن، برای گریستن. با هم می گریستیم. خواهر اعدام شده اش دوست صمیمی من بود. در دوران دانشجویی - به روزگار استبداد شاه - سه دوست بسیار صمیمی بودیم و برای آینده نقشه های مشترک بسیار داشتیم. ازدواج در برنامه های ما جایی نداشت. مادر دوست اعدام شده ام در حسرت ازدواج فرزندانش می سوخت. سه دختر و یک پسر در خانه داشت و آرزوی دیدن نوه هایی که در خانه اش بازی کنند و شور زندگی به خانه بیاورند، او را زنده نگه می داشت. محفل کوچک سه نفره ی ما در ماجراهای سیاسی درگیر شد. از مادر آرزومند نوه می خواستیم که رویای بازی کردن با نوه های دختریش را فراموش کند. انقلاب گرچه ما را در سیاست از هم جدا کرد، اما بر دوستی و صمیمیت ما افزود. سه خواهر به مجاهدین پیوسته بودند و دستگیر شده بودند. یکی اعدام شد و دو خواهر دیگر به زندان افتادند. من ازدواج کرده بودم و اکنون پسر من بود که در خانه آن ها می دوید و شلوغ می کرد. حسرت نوه به مادر مانده بود و داغ و درد عذاب وجدان در دل من. همیشه از حال شوهر و بچه ام می پرسید و من از حال دختران زندانی اش. از سنگ قبر شکسته ی دختر اعدام شده اش می گفتم و از دو دختر زندانی که یکی شان به سختی بیمار بود.

نمی دانست به چه قیمت و چه وسیله ای می تواند زندان زندانی اش را بخرد. گفت و گوهای ما تکراری و تلخ شده بود. دخترانش هنوز ازدواج نکرده بودند و او همچنان در حسرت نوه می سوخت. با شوقی غریب از پسر من می پرسید و من در دل می گریستم.



می دانی، در کشور ما که بنیادهای رفاه اجتماعی وجود ندارد، خانواده گاه کارکرد نهادهای اجتماعی را تحقق می بخشد و هنوز هم نقش تعیین کننده ای در زندگی افراد دارد. برای زندانی سیاسی سابق، برخورداری از خانواده ای که از زندان و زندانی شناخت و آگاهی داشته و با زندانی سابق هم دردی داشته باشد، بخت بزرگی است. پذیرش و درک موقعیت استثنایی زندانی و برخورد و رفتار مناسب با او برای خانواده هایی که تجربه های قبلی دارند آسان تر است. پدر و مادرهایی که پشت در زندان های شاه گریسته بودند و تحقیر شدگی را تجربه کرده بودند، با زندانی های جمهوری اسلامی مهربان تر و بردبارتر برخورد می کردند. رفتاری ظریف تر و هوشمندانه تر با زندانی داشتند و به گمانم چنین برخوردی بر پایداری و استقامت زندانیان می افزود. راست است که برای بسیاری مقاومت و حفظ هویت در زندان انگیزه ای است قوی برای تاب آوردن. اما آنهایی که با فشار خانواده های خود رو به رو بودند، به ویژه متاهل ها، بهای سنگین تری پرداختند.

دوستی دارم که به دلیل انتخاب همسری که مورد قبول خانواده اش نبود از خانواده رانده شده بود. در مدتی که زندان بود، خانواده به ملاقات او نرفت. می گفت یک بار هنگامی که او را از زندانی به زندان دیگر منتقل می کردند، فرصتی برای فرار پیش آمد.

اما فکر کردم به چه کسی پناه ببرم. دوستانم پراکنده و زندانی اند و آواره. سازمانی در کار نیست و خانواده ام مرا پناه نخواهند داد. پای گریز داشتم اما پناه گاهی، جایی امن برای پناه بردن، نه. ماندم.

بهتر از من می دانی که تقریباً همه کسانی که از زندان آزاد می شوند مشکلات جسمی دارند. معالجه و درمان، گاه سال ها طول می کشد. برخی سلامت گذشته شان را هرگز باز نمی یابند. دوستی دارم که در زندان جمهوری اسلامی فلج شد و اکنون بر صندلی چرخ دار می نشیند. روحی قوی و جسمی ورزیده دارد. پیش از زندان سنگ نورد بود. پس از زندان چند سالی خانه نشین شد. بعد با اراده ای که کم نظیر است و تحسین برانگیز، ساز ساختن آموخت و کار کرد. به خارج آمد. ورزش را ادامه داد و اکنون قهرمانی است در مرتبه های بالا. سازهای غربی می سازد و نواختن ویلون می آموزد. روحیه ی او، خنده های همیشگی او، زبان زد است. همیشه می خندد. اما فکر می کنم لحظه هایی دارد که هیچ کدام از ما نمی بینیم. نمی دانیم که چهره ی همیشه شاد

و سر حال او در خلوت چه گونه است. با خود و در تنهایی خود چه گونه است در خواب هایم هرگز او را نشسته بر صندلی چرخ دار ندیده ام. فرصت دل سوزی به کسی نمی دهد. تمام توان پاهایش را به دستانش داده است تا هنر بیافریند و عزت. اما واقعیت این است که دیگر پاهایی برای بالا رفتن از کوه و رقصیدن که آن همه دوست دارد، ندارد. زیبایی و شکوه او در این است که برای بهای سنگینی که پرداخته است، از کسی طلبکار نیست. از رفقاییش به نیکی یاد می کند. آه های طولانی و غمش را تنها زمانی دیده ام که یاد دوستان اعدام شده اش را تازه می کند. اما من به عنوان دوست تا چه حد سعی کرده ام که به خلوت نفوذ ناپذیر او نزدیک شوم؟ شاید او هم برای دقایقی هر چند کوتاه، به سنگ صبوری نیاز داشته باشد. چنین اعتماد به نفسی را آسان به دست نیاورده است. بحران های ژرفی را از سر گذرانده است. آیا دوران بحران های او سپری شده است؟ آیا چهره ی همیشه خندان او به این معنا نیست که سعی در پنهان کردن چیزی دارد. گاهی مقاومت و تحمل شرایط دشوار، آسان تر است از زیستن در موقعیت هایی که به ظاهر دشوار نیست. نمی دانم انسان در گیر موقعیت چه میزان وقت برای برگزشتن می خواهد. اما فکر می کنم درست در چنین دورانی است که به همراه و همراهانی دلسوز و فهیم نیاز است. دوست من گاهی از خواهرش حرف می زند که در ایران در کنارش بود.

۷

عوارض جسمی ممکن است بهبودی کامل یا نسبی بیابند؛ اما بازسازی آسیب های روحی زمان بیشتری می طلبد و به دقت و مراقبت بیشتری نیاز دارد. سال های ۶۰ و ۶۱ که مصاحبه های زندانیان سیاسی از تلویزیون پخش می شد، دو بار بیش از هر زمان دیگری دلم به درد آمد. بار اول زمانی که یکی از آشنایانم را بر صفحه ی تلویزیون دیدم. درست چند روز قبل از دستگیری او، با هم بودیم. انسانی شریف، مهربان، معتقد، متعهد و با ذوق و با سواد. نویسنده و مترجمی مشهور. چشمان نگران او را در آخرین دیدار هرگز از یاد نمی برم. در آن شوهایی که جلادان به راه می انداختند و بر چهره و نگاه قربانیان رد آشکار زجر و درد نمایان بود، چیز چندان مهمی نگفت. در هم رفته بود و مغموم. اعدام شد. هرگز فرصت نیافت تا بگوید با او چه کرده اند. بار دوم زمانی بود که یکی از چهره های با سابقه و محبوب صحنه ی سیاسی ایران را دیدم. مذهبی و ملی بود و یکی از دو پسرش بنیان گذار سازمان فدایی. هر دو پسر در زمان شاه اعدام شدند. دخترش مدت ها در زندان بود و خود او نیز هشت سال در زمان شاه زندانی کشید. اکنون، به دوران انقلابی که عمر و فرزندان در راه آن فدا کرده بود، در بند خمینی، خود و گذشته های خود را نفی می کرد. از خود می پرسیدم چگونه او را تا بدان جا کشانده اند. سال ها بعد، بخت آن را یافتم تا او را از نزدیک ببینم. شبی میهمان ما بود. آن شب صمیمیت ها و

محبت های گذشته برای دقایقی زنده شد. لب باز کرد و از آن چه بر او رفته بود روایت کرد. چند ماه شکنجه ی بی امان. نه برای اقرار گرفتن. تنها برای این که خرد و بی اعتبارش کنند. برای ویران کردن غرورش. برای انتقام از سرفرازی اش. شخص خمینی دستور داده بود که او را از پای درآورند. هنگام دستگیری یادداشت های او را کشف کرده بودند. آن چه در باره ی خمینی و برخوردهایش با او نوشته بود، رهبر را به خشم آورده بود. گفته بود که به او قهوه ی اسلامی بنوشانند. قهوه ی قجری به دوران قاجار به کانی خورانده می شد که اعدام آن ها را صلاح نمی دانستند. فنجانی قهوه ی زهر آلود. مرگی سریع. قهوه ی اسلامی اما مرگی دردبار و زجر آور بود. شکنجه تا ندامت. فرمان رهبر را به تمامی اجرا کرده بودند. او از شکنجه ها می گفت و ما می گریستیم. بارها او را وادار به تمرین سخنرانی و مصاحبه اجباری کرده بودند. اما هر بار اقرارهای او را نپسندیده بودند و روز از نو و شکنجه ها از نو. آن شب و بسیار شب های دیگر، یا هر وقت که نامش را در دفتر تلفن می دیدم، با خود می گفتم چه زجری می برد از اینکه زمانی وادار شده است تا خود را نفی کند. آن شب گفت که چندین بار در زندان تا پای خودکشی رفته است. نگهبانان زندان به دلیل شهرت و محبوبیت او، با او آسان گرفته بودند و در پرتو آسان گیری شان، وسایل خودکشی را فراهم کرده بود. عزم راسخ داشت. اما هر بار از تصور این که زندگی نگهبانان به خطر می افتد، از خودکشی منصرف شده بود. از میان هزاران زندانی آن سال ها، چند نفر روزان و شبان سیاه آماده کردن خود برای خودکشی را تجربه کرده اند. کدام شان می توانند همان انسان های قبل از زندان باشند و کدام ما درک می کنیم که آنان حساس تر و زودرنج تر شده اند و برای بازسازی خود، برای بازیابی خود به زمان نیاز دارند و به توجه و تفاهم. ره آورد زندان برای همگان یکسان نیست؛ اما فکر می کنم هرچه باشد واقعیتی بی تردید است.

۸

چندی پیش آشنایی را دیدم که تجربه ی سهمگین دو هفته شکنجه، زندگی او را یک سره در راهی دیگر انداخته است. او را واداشتند تا علیه برادرش دروغ هایی بگوید. پیش از این ماجرا از افراد عادی جامعه ی ما بود. ورزشکاری شناخته شده. کارمندی منظم و با پشت کار و مردی خانواده دوست. همان شب اول دستگیری، بر تخت شکنجه سخته ای خفیف می کند. می گفت احساس کردم روح از بدنم جدا شده است و دیگر چیزی نفهمیدم. تلخی و سردی مرگ را تجربه می کند. او را به بیمارستان می برند. اما چند ساعت بعد بی آن که مداوایش کنند به سلول باز می گردانندش. در اتاق کناری، برادرش را شکنجه می کردند تا او صدای ضربات خرد کننده ی کابل و ناله های برادر بزرگ خود را بشنود. شکنجه ی او را آنقدر ادامه می دهند تا حاضر

می شود علیه برادرش حرف بزند. پس از آزادی از زندان با فشارهای گوناگونی رو به رو می شود. جرز و فرزندان، باقی خانواده او را نمی بخشند. انتظار قهرمانی از کسی داشتند که برای قهرمانی آماده نبود. انتظاری که او از خود نداشت. وزارت اطلاعات با احضارهای مکرر، زندگی را برای او و خانواده اش به جهنم تبدیل می کند. برادر در زندان بود و او برای دیدن برادر زندانی به هر دری می زد. از کار اخراج می شود و ... دو بار سخته، کار را به جراحی قلب می کشاند. آنچه اکنون از او مانده شبی است از گذشته، جسم و روانی مجروح و بیمار، دور از ورزشکار سابق، هراسان، مردد، شکننده، ناامید. فقط در هفت روز، سرنوشت انسانی دیگرگون می شود. از همان شب اول دستگیری، دیگر آدم سابق نبود. نمی توانست باشد.

دوستی دارم در ایران که روانکاو و نویسنده است. زمان شاه زندانی بود و اکنون از پزشکان شناخته شده ی تهران است. بسیاری از زندانیان سابق بیمار او هستند. به او اعتماد دارند. سنگ صبور درد آشنایی است. راز دار و خیرخواه همگان. یک بار تعریف کرد که هنگام خداحافظی با یکی از بیمارانش - از زندانیان سابق جمهوری اسلامی - به او می گوید:

- شما بار و رنج بسیاری از ماها را بردوش کشیده اید. برایتان احترام فوق العاده ای قایلیم. زندانی با شگفتی پرسیده بود:

- یعنی شما مرا مسئول بدبختی و فلاکت جامعه نمی دانید.

و گریسته بود. سال های حراج آرمان ها بود و سیاست گریزی. گناه زندانیان سابق این بود که برای آرمان هایی به زندان رفته بودند که تا برآمدن نسل نو، برای کوتاه زمانی رنگ باخته بود. زندانی سابق آزاد می شود. با بار و دردی که نمی تواند با دیگران قسمت کند. تنهایی و یادها، صلیبی برای او ساخته اند. صخره ای که سیزیف وار باید به دوش کشد. در غیبت او خیلی چیزها و بسیاری کسان تغییر کرده اند. بسیاری از روابط خود را از دست داده است. روابط خانوادگی و اجتماعی خود را باید از نو سامان دهد. کاری پیدا کند. خانه ای و درآمدی. دوستانی. در شرایط عادی، آنگاه که کسی - به هر دلیلی - مدتی طولانی از خانواده ی خود دور می افتد، حتا اگر با نامه و تلفن از حال و روز هم باخبر باشند، بازسازی رابطه چندان آسان نیست و نیازمند زمان است. انسان ها تغییر می کنند. آن گاه که با هم نیستند، تغییر و تحول شان الزاماً هم سو نیست. دشواری بازسازی رابطه پس از دوران جدایی برای زندانی ی سابق صد چندان است. او نه زندگی ای عادی، که تجربه ای استثنایی را از سر گذرانیده است و تحول و دگرگونی هایش برای دیگران سریع، ریشه ای، عمیق و مهم تر، غیر قابل درک می نماید. دیگران، خانواده و دوستان و آشنایان نیز در جامعه ای بحرانی چون ایران، دست خوش تحولات بسیار اند و درگیر هزاران مشکل ریز و درشت. پس حتا در بهترین حالت اگر زندانی سابق را مسبب گرفتاری ها و دردها و رنج های خانواده ندانند، و او را با آغوش باز بپذیرند، باز برای پر کردن فاصله ها با

پدر و مادر و همسر و فرزند و دوست، راه درازی در پیش است.

به مادری فکر کن که کودکش را در زندان به دنیا آورده و یا همراه فرزند کوچکش دستگیر شده. پس از مدتی، بنا بر قانون زندان، فرزندش را به اجبار از او جدا می کنند و به خانواده ی پدری یا مادری می سپارند. نگرانی های مادری را تصور کن که نمی داند فرزندش در چه شرایطی و چه گونه تربیت خواهد شد. اضطراب مدام مادری را تصور کن که با شیوه ی تربیتی پدر و مادر خود یا والدین همسرش موافق نیست و اکنون فرزندش را باید به آن ها بسپارد. در بهترین حالت کودک در پرتوی عشق و محبت یکی از اقوام نزدیک بزرگ می شود. به آن ها خو می کند. رابطه ای عمیق بین کودک و مثلاً مادر بزرگ مادری یا پدری یا عمه یا خاله به وجود می آید. کودک، اما می داند مادری دارد که در زندان است. گاهی از پشت میله ها او را دیده است. همین. مادر پس از چند سال از زندان آزاد می شود و خواهان پس گرفتن امانتش است. می خواهد فرزندش را خود بزرگ کند. اما نخست باید که با فرزند خود رابطه ای برقرار کند. کودک که اکنون بزرگ شده است، مادر را چندان نمی شناسد. به او خو نکرده است. دل تنگ رابطه های قبلی خود است. تفاوت شیوه ی تربیتی و برخورد "مادر جدید" با برخورد کسانی که تا کنون با آن ها زندگی می کرده را درک نمی کند. مادر نیز فرزندش را نمی شناسد. هر دو برای هم غریبه اند. گاه فاجعه رخ می دهد. بیگانه می مانند. مادر در اداره ی زندگی در می ماند. اما گاه هم با دشواری بسیار، رابطه به سامان می رسد.

یکی از دوستان نزدیکم بخت یار بود که پس از آزادی از زندان توانست رابطه ی خود را با دخترش، به رابطه ای زیبا ارتقا دهد. کار ساده ای نبود. در زندان دختر را از مادرش جدا کرده بودند. دختر در شهری کوچک و در میان مهر و محبت پدر بزرگ و مادر بزرگ پدر فراریش - اما با شیوه ای سنتی که مادر نمی پسندید - بزرگ می شود. با آزادی مادر، امانت برگردانده می شود. مادر و فرزند در تهران با هم زندگی می کردند؛ و من از نزدیک شاهد تلاش مادر بودم که می کوشید زندگی خود و رابطه با دخترش و مسائل تربیتی او را سامان دهد. اما دیگری بودند که این بخت را نیافتند و هرگز نتوانستند با فرزند خود رابطه ای مادرانه برقرار کنند.

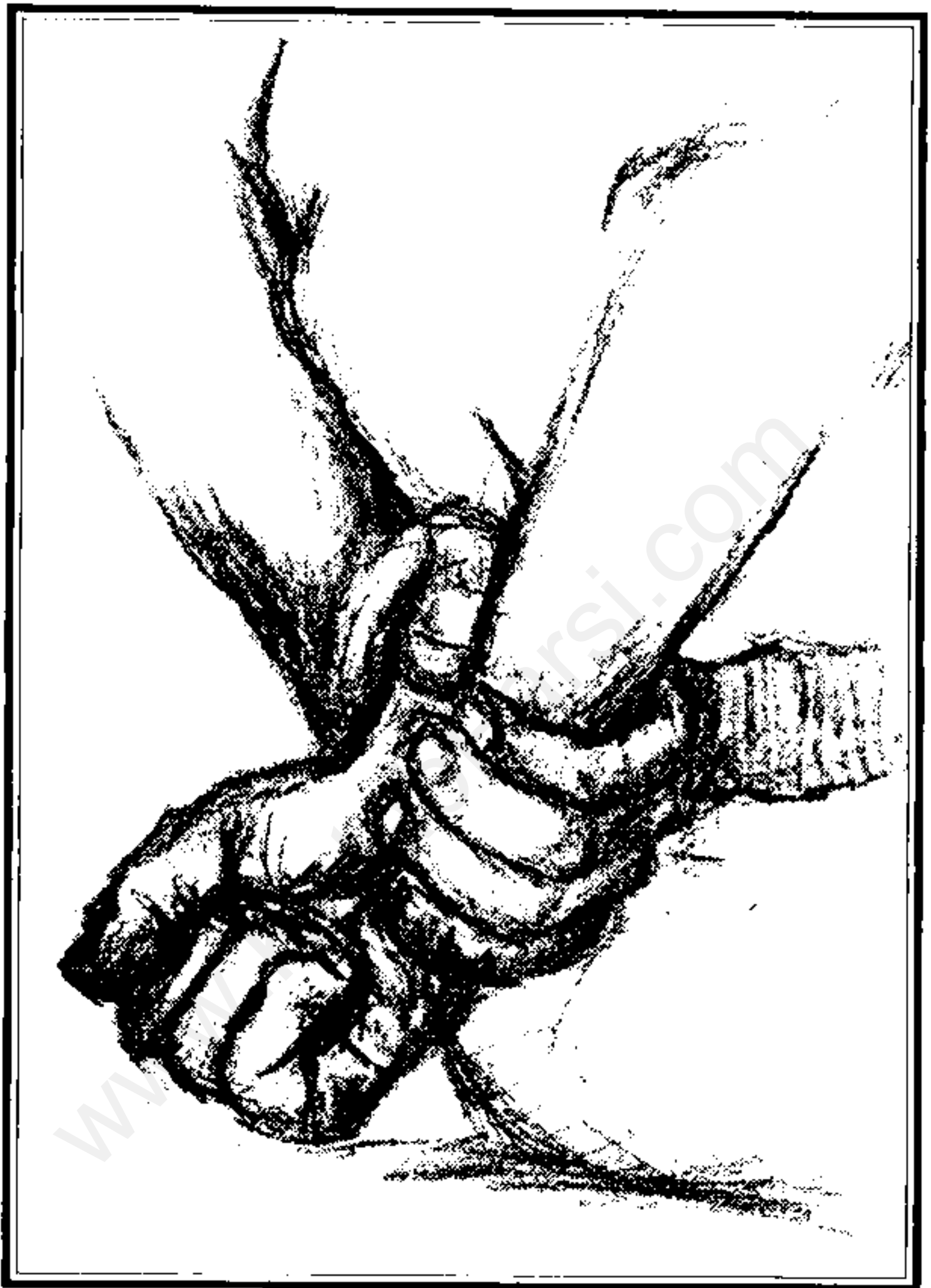
می توانی تصور کنی دختری که بهترین سال های جوانی اش را در زندان گذرانده، پس از آزادی در یافتن شریک زندگی با چه مشکلاتی روبروست؟ انسان پس از آن که جوانی و شور و شریک های آن را پشت سر گذاشت، سخت گیرتر و انعطاف ناپذیرتر می شود و مشکل می تواند خود را با دیگری هم آهنگ کند. تجربه ی زندان هم، یافتن همسری مناسب را دشوارتر می کند. کمتر می گویند، اما شایعات و اخبار تجاوزهای جنسی در زندان های جمهوری اسلامی نیز بر دشواری کار می افزاید. در جامعه ی ما که ریا و تظاهر و تقیه از هنجاری های اصلی آن شده است، در جامعه ی ما که خیلی ها در رابطه های جنسی، به رعایت ارزش های اخلاقی تظاهر می کنند، در

جامعه‌ی ما که به سنت، عادت داریم که واقعیت‌های زندگی خود را در زمینه‌ی روابط جنسی کتمان کنیم و بپوشانیم، در جامعه‌ی ما که بسیاری از روشنفکران و حتی چپ‌ها در زمینه‌ی روابط جنسی از معیارهای عقب مانده‌ی مذهبی دفاع می‌کنند، می‌توانی تصور کنی که ارزش‌ها و معیارهای اعلام شده و نشده در این زمینه، چه درد ورنجی تحمیل می‌کند بر دختری که در جمهوری اسلامی زندانی سیاسی بوده است و احتمال دارد که مورد تجاوز جنسی قرار گرفته باشد؟ رو در روی زنان زندانی سابق، کم‌تر از تجاوز جنسی می‌گوییم و هرگز مستقیم از آن‌ها نمی‌پرسیم که به آن‌ها تجاوز شده است یا نه. سکوت ما اما، نشانه‌ی ترس ما نیست از این که مستقیم و چشم در چشم در واقعیت بنگریم؟ چند سال پیش یکی از دوستانم که چند سالی زندانی بود، تصمیم به ازدواج گرفت. به او پیشنهاد کردم با یکی از دوستان مشترکمان که او هم چند سال زجر زندان دیده است، ازدواج کند. بی‌تامل جواب داد، نه. و در پاسخ نگاه پرمسلمان من گفت: دختر مشکل داری است. برخی از ما نمی‌خواهیم با کسی که تجربه‌های تلخ مشابه ما را دارد و همان هراس‌ها، همان بحران‌ها و همان دردها و داغ‌ها و ... را از سر گذرانیده است، زندگی کنیم. اما موانع دیگری نیز هست. همین دختر بعدها برایم گفت که برخی از زندانیان سیاسی سابق که از او تقاضای ازدواج کرده بودند، سؤال مشترکی را به شیوه‌های گوناگون - مستقیم و غیر مستقیم - از او پرسیده‌اند:

- آیا در زندان به تو تجاوز شده است؟

۹

وقتی از من پرسیدی: منظورت از توجه به زندانیان سابق چیست، می‌خواستم این نکته‌ها را با تو در میان بگذارم. می‌خواستم بگویم که زندگی پس از زندان خیلی هم آسان‌تر از دوران زندان نیست. هیچ‌کس به دلیل زندانی بودن از کسی طلب کار نیست. اما همدردی و همراهی با قربانیان استبداد پاره‌ای از همان مفهومی است که گاهی آن را انساندوستی و غمخواری می‌خوانیم و این زیبا است. پیش از سرکوب سال‌های ۶۰ و ۶۱، بیشتر شب‌ها یکی دوزندانی‌ی سابق زمان شاه، میهمان ما بودند. با تعطیل شدن پاتوق‌های سنتی، خانه‌ها و میهمانی‌های شبانه جای خالی کافه‌ها و قهوه‌خانه‌های روشنفکری را پر کرده بودند. بحث‌های سیاسی داغ و پر شور آن سال‌ها را که به یاد داری؟ بحث‌های ادبی هم داشتیم. خسته که می‌شدند، از خاطرات زندان می‌گفتند و می‌خندیدند. من اما در خنده‌های آنان و در خاطراتی که مجروح بودند و پیروزی انقلاب و آزادی با سرفرازی، رنگی از شادی و جشن و نشاط بر آن‌ها پاشیده بود، به دردها و زخم‌ها و داغ‌ها بی‌می‌اندیشیدیم که از آن نمی‌گفتند. نشانه‌های آن را البته در رفتارشان می‌شد دید. دورانی خوش بود و کوتاه. سرکوب که آغاز شد، سال‌های ۶۰ و ۶۱، رفت و آمدها کم



مهری پزمان

شد. به زندان افتادند. اعدام شدند. آواره شدند و تبعیدی و فراری. هر دیداری خطری احتمالی بود. بعدتر، نسل دیگری آمدند. خانه دوباره جان گرفت. زندانیان جمهوری اسلامی، اما میهمانی‌ها رنگ پیشین را نداشت. خندیدن به خاطرات زندان به ندرت ممکن بود. پرسش بود

و تردید و جست و جو در خاطرات. حتا در تصویرهای ساده و موجز، شقاوتی باور نکردنی رخ می نمود. شبی را به یاد دارم که یکی از دوستان، میهمان ما بود. در ۱۴ سالگی به زندان افتاده بود و در ۲۱ سالگی از زندان آزاد شده بود. از بازماندگان کشتار ۶۷. چشمان معصومی که حرف می زدند، روایت گر قصه هایی بودند که جلادان آن گوی سبقت از ددان و دیوان اسطوره ای برده بودند. شبی تا صبح یک نفس از زندان گفتم.

روایتی که آن شب شنیدیم باور کردنی نبود. یکی از دوستان دخترمان، تجربه ی قیامت های حاج داوود را شبی برایمان تصویر کرده بود. دیگری طرح های زندان را نشانمان داده بود؛ جهنم به روایت تصویر. جهانی چندان تاریک که رهایی از آن امکان ناپذیر بود. کلافی پیچیده. عکسی باژگونه. همدردی و رفاقت ها و صمیمیت ها، گرچه به دل می نشست و راه تفاهم و همدلی می گشود، اما دشواری هایی که با آن دست به گریبان بودند، چندان بود که چاره اندیشی را محال می نمود. همه ی مشکلاتی که پیش از این گفتم و همه ی آن چه ناگفته مانده است.

در خارج از کشور اما فشارهای مضاعفی هم هست. از یکی از زندانیان سابق انتظار داشتند که به هنجارهای تبعیدیان تن دهد. به یکی از گروه ها بپیوندد و یا با جمع ها و هنجارهای سیاسی و اخلاقی و فکری محفل ها، هم آهنگ شود. آدم هنجار شکنی است. تن نداد. پس از آن که ارتباط های به اصطلاح دوستانه ثمر نداد، و او بر استقلال و انفراد خود پای فشرد، همه ی فشارهای ممکن را علیه او آزمودند. می دانی که بازار شایعه سازی، حذف و فضا سازی چه رونقی دارد. می خواست منفرد بماند و فعال. تنها ماند، اما نتوانستند او را به انفعال یا دنباله روی بکشانند. نتوانستند او را از صحنه به در کنند. چند زندانی سابق را می شناسیم که به دلیل پافشاری بر استقلالشان با موجی از فشارهای مستقیم و غیرمستقیم مواجه شدند و منزوی و منفعل نشده باشند؟ خاطرات بسیاری نوشته اند. کاری ارزشمند. اسنادی برای یادآوری. برای ثبت در حافظه ی جمعی. اما در میان همه ی بحث ها، پای درد دل چند زندانی سابق نشسته ایم؟ به دنیای درونی چند زندانی سابق راه یافته ایم؟ ■

بهای آزادی

فیروزه جوادزاده

تلفن زنگ می زند. پدر گوشی را بر می دارد.
- زندان اوین؟ بله من پدرش هستم. کی؟ چگونه؟
پدر صحبت های طرف مقابل را در سکوت می شنود. گوشی را می گذارد. به فکر فرو می رود.
در مقابل پرسش اطرافیان فقط به یک جمله بسنده می کند:
- او را آزاد می کنند. ولی با ضمانت یک کاسب و جواز کسب.
همه مغزهایشان را می کاوند. ولی بیهوده است. کاسبی نمی شناسیم. مستاصلیم. پدر احساس گناه می کند؛ نمی داند چه باید بکند. آخر هر که را به عنوان ضامن پیشنهاد داده، نپذیرفته اند. آخر سر هم درآمده اند که: یا در زندان می ماند، یا کاسبی با جواز کسب می آورید.
روزها می گذرد. با دوست و آشنا مشکل را در میان می گذارند و مسئله را پی می گیرند. اما کسی راه به جایی نمی برد.
تلفن زنگ می زند. آن طرف خط، ناشناسی است که پدر را به حیرت واداشته. پدر خوشحال است، و نگران. مرد می خواهد که ضامن دخترش شود و بر انجام این کار اصرار می ورزد.
- شما آماده باشید تا یک ساعت دیگر به دنبالتان میام.
پدر هنوز در بهت و حیرت است که زنگ در به صدا در می آید. مرد، پشت در ایستاده است: با جواز کسب و سند منزل. پدر چهره مرد را به جا می آورد. کارمند شرکتی بود که پدر زمانی مدیرتس را به عهده داشت. بیست سال از آن زمان گذشته بود. هیچ ارتباطی نداشته اند تا که مرد مشکل پدر و دخترش را از آشنائی می شنود و بی آنکه تردیدی به خود راه دهد، می گوید:
- خاطره های خوبی که از او دارم بیش از اینها ارزش دارد.

پدر هم خوشحال است و هم دل واپس. می گوید:

- ضمانت یک زندانی سیاسی کار ساده ای نیست. شاید دچار مشکل بشوید. آخر دخترم خودرای است و حرف گوش نکن.

مرد بر تصمیمش پا می فشارد و از پدر می خواهد که با هم به اوین بروند و مقدمات کار را هر چه زودتر فراهم نمایند.

۲

آزادم می کنند؛ با وسائلم. پس از این که شماره ای به گردنم می آویزند - که نمی توانم بخوانمش - عکس نیم رخ و تمام رخ ام را می گیرند و انگشت نگاری می کنند. در لونا پارک اوین رهایم می کنند. چشم بندی به چشم نیست. دور و برم پاسدار و نگهبانی نیست و کسی که فریاد بزند.

دست نواز شگر باد را بر گونه هایم حس می کنم. هنوز ظهر نشده است. گیج و ناباور اطرافم را نگاه می کنم. ناگهان چشمم به قله ی دماوند می افتد. همسر در مقابل چشمانم جان می گیرد. سربلند و سرافراز و مثل گذشته پر شور و خندان. یاد خانه مان می افتم و پنجره ای که از آن غروب خورشید را تماشا می کردیم. سال های عشق و شیدائی، صبر و انتظار، قیام و انقلاب و رنج ها و سرمستی ها در وجودم جان می گیرند. در خود فرو می روم. همه چیز بیهوده بود آیا؟ با شنیدن صدای مردی از جا می جهم:

- خواهر بیا تلفن بزن بیان دنبالت.

- خودم راه رو بلدم و می تونم برم.

- باید به خانوادت تحویلت بدیم.

سکوت می کنم و به طرف کیوسک تلفن می روم. شماره ی تلفن خانه ی پدرم را به سختی به خاطر می آورم. آن طرف خط، صدای خواهرم را می شناسم. می گویم که آزاد شده ام و باید به دنبالم بیایند. با فریادی پر از هیجان می گوید:

- همین حالا.

و گوشی را می گذارد. آنقدر در افکارم غوطه ورم که گذشت زمان را نمی فهمم. و یکباره پدر را در برابرم می بینم. آغوش گشوده به رویم. فریادم، اندوه است:

- دیدی با که رفتم و بی که باز آمدم.

در آغوشم می گیرد و آرامم می کند.

نگاه کنجکاو، خیابان ها و مردم را می کاود. حسی در چهره ها نیست. چه بی تفاوت می گذرند. به خانه می رسیم. خواهرم به پیشواز می آید. ناباور است. من هم.

آشناها و افراد خانواده به دیدنم می آیند. در نگاه و کلامشان سؤالها جاریست. از زندان می گویم، از هم بندی ها، از عشق و استقامت، از اعدام ها، از تهدیدها و شکنجه ها، از یک کتفی خوابیدن و وضع غذا. از صدای بلند گو، که نفس ها را در سینه حبس می کرد. از زندانی هائی می گویم که عاشقانه زیستند و از عشق هائی که خاکتر شدند تا همچون ققنوس از خاکترشان سر بر آورند. از زنان و مردانی می گویم که بازجویی و شکنجه را به خوبی تاب آوردند و بیارشان با سری افراخته به میدان تیر رفتند. از اعدام های دو نوبت و سه نوبت در روز می گویم. که پشت دیوار اتاق مان انجام می شد و از رگبارها و تک تیرها که می گویم، زمزمه هم می کنم:

... سخن نگفت.

سرفراز دندان خشم بر جگر خسته بست و رفت...

... سخن نگفت!

چو خورشید

از تیرگی برآمد و در خون نشست و رفت...

... سخن نگفت

... ستاره بود

یک دم در این ظلام درخشید و جست و رفت...

۳

خاموش می شوم. در خود فرو می روم و در خلوت خود روزها را با هم اتاقی ها و هم بند های سابقم قسمت می کنم. ناباورانه به سال های پر تلاطم و پر از حادثه ی پیش از زندان می اندیشم؛ که اکنون چه دور می نمایند. به سال های تنهائی که پیش رو دارم. می اندیشم آیا بی او خواهم توانست؟ و به جستجوی او

بر درگاه کوه می گریم،

در آستانه ی دریا و علف.

به جستجوی تودر معبر بادها می گریم،

در چارراه فصول،

در چارچوب شکسته ی پنجره ای

که آسمان ابرآلوده را قابی کهنه می گیرد.

به انتظار تصویر تو این دفتر خالی تا چند

تا چند ورق خواهد خورد؟

چند ماهی می گذرد. کم کمک خودم را باز می یابم. در جستجوی کار به هر دری می زنم.

اوضاع اقتصادی خراب است. کشور در جنگ و در محاصره اقتصادی است. ادارات، کسی را استخدام نمی کنند. می گویند مازاد نیروی انسانی دارند. بدتر از همه، محکومیت سیاسی من است. مدتی به بازاریابی می پردازم و دست فروشی. پس از هشت ماه شغلی پیدا می کنم و آرامشی.

۴

روزی که ضامن ام به دیدارم آمد را هرگز فراموش نخواهم کرد. ساده و بی تکلف می گوید: - اگر می خواهی مخفی شوی، اگر می خواهی فرار کنی، خلاصه هر چه می خواهی، به فکر من نباش.

چگونه می توانم به فکرش نباشم. مگر نه این است که برای آزادی انسانها و آزاد زیستن انسانها رنج و مرارت کشیده ام. و در این راه هر آنچه داشتم را به پیشگاه آزادی تقدیم کردم. چگونه می توانم رهاثیم را به بهای اسارت دیگری به دست آورم. یاد شعری از رومن رولان می افتم و به آن دل می سپارم:

رنج بکش، بمیر

ولی آن باش که باید باشی

■ انسان.

درد آزادی

آفتابگردان

برای این که از زندانِ اوین آزاد شوم، فرم‌های زیادی باید امضاء می‌کردم. از میان آن‌ها اما، یکی بیش از همه توجه‌ام را جلب کرد. و آن فرمی بود که امضای شوهر خواهرم را هم داشت. او ضامن من شده بود. با خطِ خودش زیر آن فرم رسمی نوشته بود: «دو سال ممنوع الخروج بودنِ مشار الیه از ایران را قبول دارم». پس، برای این که خیال‌شان از هر جهت راحت باشد که دم دستشان می‌مانم و نمی‌توانم از چنگ‌شان بگریزم، در سر راهم هفت خانِ رستم چیده بودند. عجیب بود. نه تنها چندین و چند تعهد از خودم گرفته بودند، (یکی از فرم‌هایی که امضاء کرده بودم ناظر بر این بود که "تا اطلاع ثانوی"، هر از گاه به کمیته‌ی زندانِ اوین خودم را معرفی کنم.) بلکه نزدیک‌ترین و عزیزترین بستگانم را هم، به نوعی درگیر کرده بودند.

یکی از رایج‌ترین انواع درگیر کردنِ بستگانِ زندانی سیاسی‌ی سابق در سال‌های ۶۵-۱۳۶۴، گرو گرفتنِ یک فقره ملک بود. مادرم می‌گوید:

«یک هفته پیش از آزادی تو بود که روزی از دادستانی تلفن کردند و گفتند:

شناسنامه‌ی دخترتان را با سندِ خانه بیارین این جا و اونو تحویل بگیرین. حسابی گیج شده بودم و نمی‌دانستم چه کنم. می‌خواستم فریاد بکشم. از یک طرف خوشحال بودم و فکر می‌کردم که بالاخره روزِ آزادی تو رسیده، و از طرفِ دیگر نگران بودم که نکند تو را اعدام کرده باشند و برای این می‌خواهند شناسنامه‌ات را باطل کنند و برای این که صدای مان در نیاید، سندِ خانه می‌خواهند.»

سناریوی باطل کردن شناسنامه به بهانه‌ی آزادی‌ی زندانی‌ی سیاسی را بارها شنیده بودم؛ از زبان پدر و مادرهایی که با آنها دم در اوین آشنا شده بود، در صف‌های انتظارِ "ملاقات"، بر اثر

گفتگو با هم آن‌ها، با سبک کار زندان جمهوری اسلامی هم تا حدودی آشنا شده بود. و چون می‌دانست بیشتر این چند ماه آخر را در "تنبیه" و سلول انفرادی گذراندم و ممنوع‌الملاقات بودم، دچار دلهره شده بود. دلهره‌ای که یک هفته‌ی تمام با او بود و آتش به جانش انداخته بود.

روز موعود آزادی، پدر و مادرم به همراه چند خواهر و برادر به اوین آمدند. با هزار ترس و لرز، شناسنامه‌ی من و سند خانه مان را تحویل دادند و پس از چند ساعت که به کنده‌ی چند سال گذشت، در کمال ناباوری دخترشان را تحویل گرفتند. با هم به خانه آمدیم؛ جایی که محبت لولای در بود و صمیمیت، کلید خانه. چه خوش آمد زیبایی و چه روز فراموش ناشدنی‌ای.

آزادی من، به قیمت سلب آزادی‌ی اعضای خانواده ام بود. شوهر خواهرم حق خروج از کشور را از دست داد که باعث دردسر شده بود و مشکلاتی. پنج سال دوندگی کرد تا سرانجام اجازه‌ی خروج از کشور گرفت؛ که آن هم برای "فقط یک بار" بود. از این بابت من در رنج بودم؛ اما کاری از دستم ساخته نبود.

باید هر از چند گاهی خودم را به کمیته‌ی اوین معرفی می‌کردم و به سوال‌های تاق و جفت‌شان پاسخ می‌دادم. مادرم هم هر هفته با من می‌آمد. سال‌ها و پشت در، منتظر می‌ایستاد. از نگرانی‌ی آن که دوباره دستگیرم کنند، رنگ از رخس می‌پرید و دل شوره می‌گرفت. می‌ترسید مبادا مثل روزی که بازداشتم کردند، جلوی چشمش مرا با خودشان ببرند و نامم را حتا در فهرست بازداشت‌شدگان نیاورند.

شب‌ی که برای دستگیری من آمدند، چند بار به پدرم گفته بودند:

- حاج آقا هیچ نگران نباشید؛ مسئله‌ی خاصی پیش نیامده. ایشونو می‌بریم که چندتا سوال ساده از شون بکنیم، چند ساعت بیشتر طول نمی‌کشد و احتمالاً همین امشب، حداکثر فردا برشون می‌گردونیم.

پنج ماه طول کشید تا مادرم توانست ردپائی از من بیابد و از بی‌خبری و سرگردانی نجات پیدا کند. و حالا که دخترش را بازیافته بود، حاضر نبود بی‌چون و چرا به کمیته‌چی‌ها بسپاردش. چهار سال آزرگار تا دم در کمیته آمد و خودش را به نگهبان‌ها نشان داد و منتظر من ایستاد که:

- دخترم بی‌کس و کار نیست.

در چهارمین سال "آزادی" ام اما، معرفی کردن‌های گاه هفتگی و گاه ماهانه تمام شد. حالا می‌بایست هر چند ماه یک بار به کمیته بروم، اما در "مواقع اضطراری"، دو هفته یک بار. سند خانه‌ی پدرم همچنان در گروی "دادستانی انقلاب" بود، و من در قبال این مسئله احساس مسئولیت شدیدی می‌کردم. روزی که خانه را گرو می‌گرفتند در محضر به پدرم گفته بودند که سند خانه، پس از دو سال آزاد خواهد شد:

- چون صبیحه مربوطه برای دو سال ممنوع‌الخروج است؛ سند گروگان است تا که ایشان یک

وقت هوس خروج غیر قانونی از ایران نکنند...

حالا دو سالی می شد که به تقریب ماهی یک بار با پدرم به "دادستانی انقلاب" می رفتیم و فرم های مربوطه را برای "آزادی" خانه پر می کردیم. یک سال تمام ما را سردواندند. حوصله ی پدرم سر رفته بود و دیگر حاضر نبود به ساز "دادستانی انقلاب" بر قصد. پایش را در یک کفش کرده بود که هر طور شده و هر چه زودتر سند خانه اش را پس بگیرد؛ و با چنان پشتکار و پی گیری ی که گاه مشکل می آفرید و موجب اصطکاک میان ما می شد. او را که همچون بسیاری دیگر از شهروندان درگیر ستیزی ناخواسته با حکومت تمام خواه شده بود، درک می کردم و می دیدم برایش چه ناگوار است که میان فرزند و تعلقات مالی اش، دومی را انتخاب کند. هر دو از این وضع رنج می بردیم و به باعث و بانی آن، یعنی جمهوری اسلامی لعنت می فرستادیم.

پدرم، علی رغم میل من، تصمیم گرفته بود که با دادیار زندان اوین حرف بزند. روزی که قرار بود به دادستانی ی اوین برویم و وعده ی ملاقات با دادیار بگیریم را هرگز فراموش نمی کنم. احساس می کردم که توان بازگشت به اوین و دادستانی انقلاب را ندارم. شب تا سحر را در خواب - بیداری گذرانده بودم و کابوس دیده بودم. وقتی پدرم وارد اتاقم شد تا مرا بیدار کند، به او گفتم:

- پام خیلی درد میکنه، نمی تونم از جام بلند شم.

به راستی دچار درد پای بدی شده بودم. پاهایم به تنم چنان سنگینی می کردند که انگار به هر کدامشان، وزنه های دوست کیلویی وصل کرده باشند. مرا چه می شود؟ نمی توانم، نه، نمی خواهم به اوین بروم. من که تقاص آزادنیشی ام را پس داده ام و زندانم را کشیده ام؛ این همه گرفتاری و عذاب بعدی چرا؟ از پدرم نیز دلگیر شده بودم. نمی فهمیدم چرا جد کرده که سند خانه اش را "آزاد" کند. چرا متوجه نمی شود برای من قصاب خانه ی اوین، یادآور رنج و درد است.

- باشه دخترم، فردا می ریم. من هم امروز کار دارم.

کمی پس از آن که پدر، اتاقم را ترک کرد و به محضی که از خانه بیرون رفت، احساس کردم درد پایم آرام گرفته است و می توانم روی پاهایم بایستم. از جا برخاستم؛ بهت زده. از آن درد وحشتناک کمتر اثری بود. این دیگر چه مرضی بود؟ چون اهل تمارض نبودم؛ مانده بودم که ماجرا چیست. هرگز در زندگی ام چنین چیزی تجربه نکرده بودم.

شب که پدر به خانه بازگشت؛ "فکر بکر"ی داشت.

- فردا میرم دادستانی ی اوین و بهشان میگم یا سند خونه ام را پس بدین و یا بیاین دخترمو بگیرین و خونه رو آزاد کنین. خُب، اونا که نمیان تو رو بگیرن؛ ناچار سند خونه رو پس میدن. فکرش را پسندیدم و استدلالش را پذیرفتم. مادرم اما استقبالی از این پیشنهاد نکرد. از ماجرای

روز پیش دلخور بود و با پدرم حرف نمی زد. هر وقت که صحبتِ خانه و رفتن به اوین پیش می آمد، ابرو درهم می کشید و بُغ می کرد. می گفت که:

- آگه پای این دختر به اوین برسه بازداشتش می کنند، خونه رو هم پس نمیدن.

صبح که از خواب برخاستم، پدر از خانه بیرون زده بود. مادر اندیشناک می نمود؛ من نیز. به کاری سرم را گرم کردم. نزدیک ساعت ده، زنگِ درِ خانه به صدا درآمد. مادر از پنجره به بیرون نگاه کرد:

- باباته!

و در حالی که به سوی درِ خانه می رفت، گفت:

- آمده دنبالت با هم برین اوین؛ باهانش نری ها!

- نه مامان جون می رم. هیچ اتفاقی نمیفته. اصلاً خوبه برم ببینم چه می شه. مرگ به بار، شیون به بار.

چند لحظه ی بعد، پدر داخلِ خانه بود، رنگ پریده. قلبش درد می کرد و دچار سرگیجه شده بود. - حال خوب نیست. بهتره که امروز خونه بمونم و استراحت کنم.

دلم گرفت. از این که فشارهای روحی و عصبی چند روز گذشته، سلامتِ پدرم را به خطر انداخته، ناراحت شدم. باید به این وضع خاتمه می دادم و کار را یکسره می کردم. درنگ دیگر جایز نبود. به رغم مخالفتِ مادرم شال و کلاه کردم و به سوی دادستانی ی اوین راه افتادم.

با چشم بند و توهین و تحقیر، مرا به دفتر مرکزی ی بردند. فرم درخواستِ آزاد کردنِ سندِ خانه را امضا کردم و منتظر نشستم. پس از سه ساعت و خرده ای نوبت به من رسید و به اتاق دادیار راه یافتیم. با بی حوصلگی پرونده ام را ورق می زد. حرف هایم به آخر نرسیده بود که پرونده را بست و آن را روی میزش گذاشت و گفت:

- شما هنوز ممنوع الخروج هستی و به همین دلیل هم فعلاً نمی تونیم سندِ خونه ی آبوی رو آزاد کنیم.

- ولی حاج آقا، ممنوع الخروج بودن من که به سندِ خونه ربطی نداره. شوهر خواهرم ضامن من بوده و هنوز هم ممنوع الخروجه. من هم که ممنوع الخروجم و پنج سال آزگاره که هر هفته و هر ماه خودم رو به کمیته معرفی می کنم. دیگه سندِ خونه برای چی. پدر من به این ملک احتیاج داره. اون چه گناهی ...

- همون که گفتم. آگه این خونه رو لازم دارین به ملک دیگه گرو بگذارین. پاشو خواهر، وقتِ مارو بی خود تلف نکن. از این فرم ها هم دیگه پُر نکنین؛ چون حکم دادستانی قطعیه.

حرف زدن با او نتیجه نداشت. سه سالِ دیگر هم باید به این در و آن در می زدیم؛ اعصاب مان را خرد و خون مان را کشیف می کردیم تا عاقبت سندِ خانه را از دستشان درآوردیم. ■

هوز بُر گهر

پروز

در سال ۱۳۶۳، پس از آزادی از اوین، به دنیای خارج از زندان قدم گذاشتم. امید بیشتری به زندگی پیدا کرده بودم و قدر و ارزش هر لحظه را بهتر حس می کردم. شوک عجیبی بود. باور و ناباوری به هم آمیخته بود. لحظه ها را با همین احساس می گذراندم. نخستین برخورد با افراد خانواده که بدون هیچ امیدی به نجات فرزند روزگار را سپری کرده بودند فراموش نشدنی بود و هست. سال ها حرف برای گفتن داشتیم و نمی دانستیم چگونه و از کجا آغاز کنیم. احساسی دوگانه داشتم: شادی از بند رستن و نگرانی نسبت به وضعیت دوستان به جا مانده.

به هر حال گام گذاشتن به دنیای آزادی که مدّت ها از آن فاصله داشتم، زیبا و به یاد ماندنی است. در نخستین فرصت به دنبال دوستان از بند آزاد شده و نشانی های آنها می رفتم که هنوز در زندان مانده بودند. برخوردها دو نوع بود: گروهی با محافظه کاری می خواستند فاصله بگیرند، و گروهی که بدون هیچ واژه ای، پذیرای دیدار بودند.

چند ماهی بدین منوال گذشت. بعد به فکر پیدا کردن کاری افتادم. با یاری یکی از دوستان که در یکی از شرکت های وابسته به دولت کار می کرد، مشغول به کار شدم. در آغاز با مشکل گواهی عدم سوپیشینه و سایر مدارک قانونی مواجه بودم، که به دلیل بی نظمی کامل اداره، آن را به مدّت چند سال به تعویق انداختیم. گرفتن گواهی عدم سوپیشینه هم ماجرای دارد. پس از مدّت ها رفتن و برگشتن در این اداره بالاخره ورقه ای به دست می دهند که به دقت سابقه ی زندانت را توضیح می دهد؛ برگه ای که به هیچکس و هیچ جا نمی توانی نشان دهی. پس مدّتی با دودلی و تردید مشغول به کار بودم.

پس از دو سال که از آزادی می گذشت و ممنوعیت خروج از کشور به پایان رسیده بود تقاضای

گذرنامه کردم. اما چند ماه از این درخواست نگذشته بود که یک روز دونفر از اداره ی اطلاعات شهربانی، با لباس شخصی به محل کارم آمدند و پس از پرسیدن نام و نام خانوادگی از من خواستند به چند سؤال آنها در دفتر شهربانی پاسخ بدهم. سال های گذشته در ذهنم تداعی شد. از اداره که بیرون رفتیم، مرا به داخل یک ماشین شخصی راهنمایی کردند و پس از گذاشتن چشم بندی سر به زیر، به محل نامعلومی روانه شدیم. پس از گذراندن شب، فردای آن روز مرا به بازجویی بردند. دوباره داستان از نو آغاز شد. چندین مرتبه گوشزد کردم که من مدتی اوین بوده ام و آزاد شده ام. اما در پرونده آنها مدرکی دال بر این مدعا وجود نداشت. این نشان دیگری از حکومت خان خانی بود و این که دولتی در دولت وجود دارد. گویا کمتر کسی بود که در دو مرجع پرونده داشته باشد. در شهرستان که بعد از تعطیلی دانشگاه ها فعالیت داشتم، گروه اطلاعاتی شهربانی پرونده ای برایم درست کرده بود و در تهران هم دادستانی انقلاب پرونده ی دیگری از من داشت. با این که هر دو در رابطه با یک جرم مرا دستگیر کرده بودند، اما از هم بی خبر بودند. بهر حال، پس از تحقیقات مفصل (در حالی که از تماس تلفنی با اوین نیز اکراه داشتند) مرا به کمیته مرکزی تهران تحویل دادند.

در کمیته مرکزی مسئله از این هم پیچیده تر بود. به دنبال شخصی با مشخصات من نبودند، پس از استعلام از اوین و روشن شدن ادعای من که مدت ها در آنجا بوده ام، گویا در مقابل عمل انجام شده قرار گرفتند. سئوالات بی معنی و نامفهوم بازجو در این رابطه بود که چرا اطلاعات شهربانی تو را دستگیر کرده و از کجا حکم بازداشت تو را گرفته اند؟

پس از دو هفته که از کمیته ی مرکزی به شهربانی، و از شهربانی به کمیته ی پارک ساعی، و از آنجا دوباره به کمیته مرکزی منتقل شدم. هنوز، بلا تکلیف بودم. و این برای راننده ی کمیته سوزه ای شده بود که مسئولین خود را مسخره کند.

بالاخره پس از این که مسئول اصلی کمیته از مرخصی چندین هفته ای خود بازگشت، بدون هیچ توضیح و سندی دوباره آزاد شدم. هرچه اصرار کردم که نوشته ای به من بدهند که در این مدت در این محل بوده ام، اعتنایی نکردند و بدون مدرک از زندان بیرون آمدم.

این بار دیگر شور و حال آزادی اوّل را نداشتم. فردای آن روز به محل کار برگشتم و به بهانه ی گرفتاری خانوادگی، دو هفته ی گذشته را رفع و رجوع کردم. پس از پایان کار، روزی به کمیته ی مرکزی مراجعه کردم و خواستار عینک و کمر بندم شدم که به علت غیبت صندوق دار در روز آزادی من پیش آنها مانده بود. دربان کمیته اصرار داشت که باید جرم را بگویم تا او بتواند به من اجازه ورود بدهد. هرچه من درباره ی علت دستگیری ام اظهار بی اطلاعی می کردم، او می گفت: «یکی تو بی گناهی و دیگری عمه ی بنده!»

به هر حال پس از ساعت ها کلنجار رفتن راضی شد که خودش برگه را به داخل ببرد و وسایل

مرا تحویل بگیرد. پس از نیم ساعت برگشت و وسایل مرا به من پس داد. پرسیدم جرم من چه بوده است. گفت: منافق سلطنت طلب!

از او به خاطر آن که جرم مرا کشف کرده بود تشکر کردم و کمیته را ترک گفتم. پس از یک سال و اندی دوندگی موفق به دریافت پاسپورت مشروط شدم. مدت اعتبار آن بیش از سه ماه نبود. با گرفتن پاسپورت تصمیم گرفتم بلیت تهیه کنم. روز ورود به فرودگاه بی اندازه هیجان انگیز و فراموش نشدنی بود. پس از گذشتن از چندین خان، هنگامی که به دفتر اطلاعات فرودگاه رسیدم، دوباره پاسپورتم را از من گرفتند و به اتاق ممنوع الخروج ها راهنمایی ام کردند. افسر نگهبان توضیح داد که من دارای دو پرونده در فرودگاه هستم. یکی در رابطه با دادستانی و دیگری در رابطه با اطلاعات شهربانی. خوشبختانه در مورد اطلاعات شهربانی، اداره ی فرودگاه نامه ای مبنی بر عدم ممنوعیت من دریافت کرده بود. اما در مورد دادستانی پرونده هنوز مختومه نبود.

پس از چند ساعت که خروج من بلامانع تشخیص داده شد، از من خواستند که به دادستانی بروم و نامه ای مبنی بر عدم ممنوعیت خروج از کشور دریافت کنم. اتاق ممنوع الخروج های فرودگاه، محل جالبی بود. چندین نفر از جمله آقای میانسالی را در آنجا دیدم که به علت تشابه اسمی، ممنوع الخروج شده بود. آنها از او می خواستند به اوین برود و برگه ای مبنی بر بی گناهی خود بیاورد. بیچاره مات و سرگردان شده بود و از وحشت رفتن به اوین به گریه افتاده بود.

پس از سوال و جواب مختصری، من هم با وسایل و بلیت باطل شده فرودگاه را ترک کردم و فردای آن روز دوباره روانه اوین شدم. این بار وارد شدن به اوین توأم با اضطراب و کنجکاوی بود. هنوز برنامه ی چشم بستن و در صف ایستادن پابرجا بود. این بار در صف ارباب رجوع ها قرار گرفتم. آنها همه با چشم بند در انتظار ایستاده بودند. یکی یکی و به نوبت در جلوی میز مسئول قرار می گرفتیم. چشم بند تمرکز حواس همه را بهم زده بود. به یاد ندارم کسی میز را ترک کرده و جواب قانع کننده ای گرفته باشد. نوبت به من که رسید، مشکلم را توضیح دادم. آن که پشت میز نشسته بود گفت به آن آقایان بگو که رسماً و کتباً از ما درخواست کنند. ما مدرک به دست کسی نمی دهیم.

پس از چند دقیقه بحث و گفتگو همکارش را صدا زد تا راه خروج را به من نشان دهد. در هنگام خروج یکی دستت را می گیرد و از در اوین خارج می کند. پشت در از تو می خواهد که چشم بند را از درون سوراخ به داخل بیندازی. انداختم.

۱- این بهم ریختگی و آشفتگی تا سال ۱۳۶۵ پا برجا بود. از آن پس پرونده ی همه ی زندانیان سیاسی و کلیه ی امور مربوط به آنها و از جمله خروج از کشور، در دادستانی کل انقلاب اسلامی واقع در خیابان معلم تمرکز پیدا کرد.

به هر حال، همان روز عازم فرودگاه شدم، ماجرا را توضیح دادم و از آنها خواستم که از اوین رسماً درخواست جواب کنند. البته همانطور که حدس می‌زدم با تمسخرِ مأمورین روبرو شدم. می‌گفتند:

«ما که تو را ممنوع الخروج نکرده ایم که آن را عوض کنیم. دادستانی انقلاب کرده و خودشان هم باید آن را برطرف کنند. پس از چندین ساعت بحث و گفتگو دوباره بدون هیچ نتیجه‌ای آنجا را ترک کردم. این رفت و آمد حدود سه ماه طول کشید، که در این مدت هم اجازه‌ی خروج من که اعتبار آن سه ماه بیشتر نبود باطل شد و دایره‌ی بسته‌ی ای که در آن گیر کرده بودم، کامل شد. اداره‌ی گذرنامه این بار اصل مدارکِ اجازه‌ی خروج صادر شده از سوی دادستانی را می‌خواست که دوباره گذرنامه‌ی جدیدی صادر کند.»

این مرحله نیز حدود یک سال طول کشید که در این مدت از نخست‌وزیری گرفته تا وزارت امور خارجه، به همه جا رفتم؛ همواره بی نتیجه و بدون جوابی قانع کننده.

پس از مدت یک سال و اندی دوباره موفق به گرفتن پاسپورتی موقتی با اعتبار سه ماهه شدم؛ و این بار پس از ستوال و جوابی مختصر در فرودگاه و دادستانی موفق شدم از کشور خارج شوم. ■